

عقاید پوسیده

هستی همتی کاربر انجمن نودهشتیا



..../..

ژانر : تراژدی، اجتماعی

صفحه آرا: ...

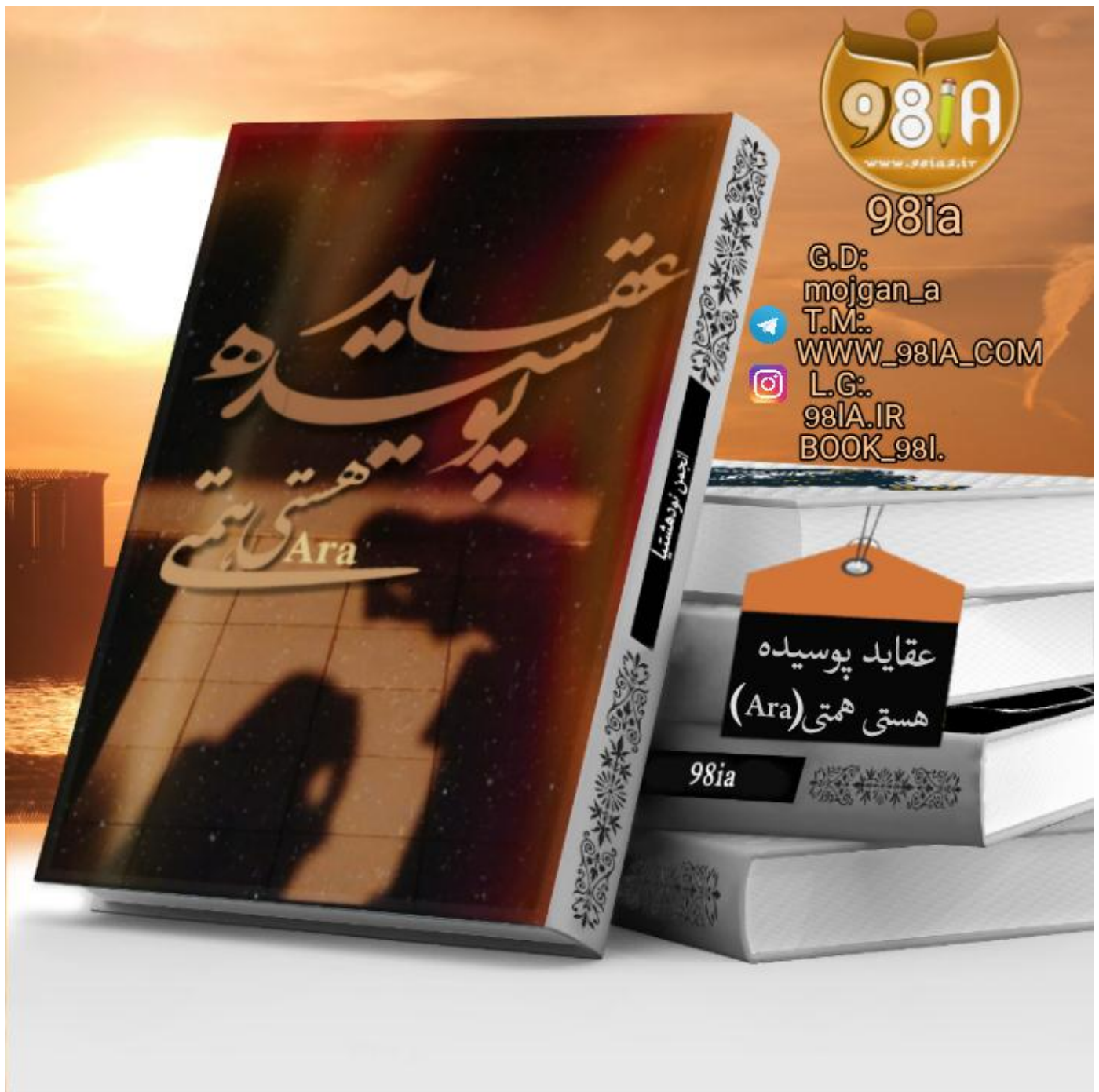
طراح جلد: MIJGAN_A

ویراستار: زری بانو

تعداد صفحه: 24

WWW.98IA3.IR





خلاصه:

یک اشتباه به ظاهر بی اهمیت و یک بی اهمیتی مطلقاً اشتباه! برتری‌ها و تزلزل‌های نا به جایی که آینده‌ی یک انسان را تحت الشعاع قرار می‌دهند و یک سر کوفتگی، چندین سال عذاب خواهد داشت. بی‌عرضگی شخصی، می‌تواند از یک بی‌توجهی منشأ بگیرد و جلب رضایت همگان، می‌تواند در راستای یک تبعیض جنسیتی باشد. لغزش نفس می‌تواند عواقب بد دور از انتظاری در پی بیاورد و جنس زن، بی‌گناه قصاص شود...

مقدمه:

زاده به ناخواست بودم

و محکوم به طعنه شنیدن!

حتی در تصوراتم نیز نمی گنجید که یک مشت عقاید پوج و کهنه

بانی خلق و خوی سستم شوند!

و عاقبت، تقاص گناه مشتی دگر را، نفس ضعیف من بدهد...

متزلزل و درمانده، کنج خانه به دیوار تکیه داده بودم و مادام گوش سپردن به هرچه از دهان مادر شوهرم بیرون می‌آمد، دندان‌هایم ناخن‌هایم را به تاراج بردند. نگاهم بر ساعت دیواری خشکیده بود و می‌دانستم علی‌رغم آنکه صبح تصمیم بر آن داشتم از آن لحظه آدم محکمی باشم، باز هم نفسم کوتاه خواهد آمد و جرئت بر زبان راندن واژه‌ی دو حرفی «نه» را نخواهم داشت.

کما بیش دو ساعت به چهار و نیم عصر و نوبت دکترم مانده بود، مادر شوهرم نیز از پشت خط با وراجی‌هایش می‌گفت اگر وقت دارم، می‌خواهد یک ساعت دگر بیاید و تا شام بماند.

منطقی آن بود که قاطعانه و در اوج احترامی که برایش قائل بودم، مودبانه مطرح کنم تا دو ساعت دیگر باید در مطب پزشک حاضر شوم و تعارف بزنم مادر شوهرم فردا یا روزی دگر بیاید، اما این جرئت را در ضعف نفسی‌ام نمی‌دیدم.

-خوب المیرا، مادر، پس هستی من یکی- دو ساعت دیگه بیام؟ دلم برای پارمین و پوریا یه ذره شده.

انگشت سبابه‌ام را روی دو چشمانم فشردم و زیر لب لعنتی حواله‌ی خودم کردم. مغزم فرمان به رد محترمانه‌ی حرف طلوع خانم می‌داد و شکستگی نفسم، امر به پذیرفتن. از این حالت دوگانه‌ام بیزار بودم و حس تنفر منجر کننده‌ای نسبت به این بی‌عرضگی ذاتی‌ام، در جایگاه یک مادر و همسر بیست و شش ساله داشتم.

به سختی، حینی که نفس کشیدنم منقطع میشد، کلمات مودبانه‌ای در ذهنم چیدم که رد درخواست کنم، اما در اوج سستی، صدایم لرزید و از حنجره‌ی خشک شده‌ام، کلماتی مثل «باشه» و «خواهش می‌کنم، مراحمید» بیرون جستند و کماکان، تن صدایم تحلیل رفت. کاش توان روانی مستحکم‌تری داشتم.

خداحافظی و فشردن عصبی دکمه‌ی قطع تماس، با چرخیدن کلید در قفل و باز شدن درب خانه از سوی نیما همراه شد. از دیوار جدا شدم و با حرص تلفن را روانه‌ی کناره‌ی کاناپه‌ی شکلاتی کردم؛ در آن لحظه با اغتشاش ذهنی‌ای که مرا در بر گرفته بود، میان ست کرم و شکلاتی‌های حال خانه، احساس خفگی می‌کردم. می‌دانستم گونه‌های برجسته‌ام از زور حرص سرخ شده‌اند و چشمان درشتم، رنگ خرمایی بی‌فروغی دارند. قطعاً اگر نیما ظاهرهم را بدین گونه می‌دید، پی به احوال آشوبم می‌برد.

موهای آشفته‌ی پر کلاغی‌ام را پشت گوش راندم و عجولانه به آشپزخانه رفتم که کمی زمان بخرم. بلند شدن صدای نیما هم همگام با یادآوری این موضوع بود که دیروز عصر، طی تماس کوتاه‌ام با نسترن، خواهر شوهرم، باز نفس خجولم خود را نمایاند و نتوانستم به روی درخواستش نه بیاورم؛ که خواسته بود امروز عصر حوالی ساعت شش با او برای خرید بروم، در حالی که به نیما و دوقلوهای شش ساله‌ام قول داده بودم کیک بپزیم و دور هم خوش بگذرانیم، دلخوری شوهرم با شنیدن چنین بی‌دستی و پا بودنی که برایم مشهود بود، دور از انکار تلقی می‌شد.

-المیرا، الی؟ کجایی عزیزم؟ نمی‌ای استقبال مرد خسته از راحت؟

مشتی آب به صورتم پاشیدم و با بستن شیر ظرف شویی، تته پته کنان جواب دست و پا شکسته‌ای دادم؛ لرزش صدایم از زور تنفر درونی‌ام نسبت به ضعف نفسانی‌ام منشأ می‌گرفت.

-اینجام نیما، میام الان!

با حوله‌ای که به روی میخ فرو رفته در دیوار آویخته شده بود، صورتم را خشک کردم و برگشتم به سمت خروجی آشپزخانه بروم که چهره‌ی نیما پشت اوپن نمودار شد. بوی مطبوع قورمه سبزی را که در هوا پیچیده بود، به ریه می‌کشاند و در نگاهم، کاوش می‌کرد.

گویی گرفتگی ظواهرم از تیزی چشمانش دور نماند. کیسه‌ی خرید آرد و بساط کیک را روی میز ناهار خوری چهار نفره، کنج آشپزخانه گذاشت و موشکافانه، در نگاهم به دنبال پاسخ گشت.

-چیشده الی؟ خسته به نظر می‌ای.

تک سرفه‌ای کردم و در امتداد صدای گرفته‌ام، پی بهانه گشتم. احساس شخص خرابکاری را داشتم که از همسرش، حقیقت تلخی را پنهان می‌کند.

نیما که دودلی مرا در جایگاه خستگی می‌دید، حین گام برداشتم سوی ظرف حاوی قورمه سبزی روی گاز، حدس زد.

-باز بچه‌ها خانوم من رو اذیت کردن؟ پخش شدگی اسباب بازی و دعوای پوریا با پارمین، یا اینبار دسته گل جدید به آب دادن؟

در دل آرزو کردم ای کاش پارمین ماشین اسباب بازی پوریا را می‌شکاند و پوریا، صورت عروسک پارمین را خط خطی می‌کرد. اما حقیقت به بحث همیشگی من و شوهرم بر می‌گشت، خجل و بی‌دستی و پا بودن ذاتی‌ام و ضعف نفسم در نه آوردن.

به سختی صدای دورگه‌ام را به لفظ آوری وا داشتم؛ خطا کرده بودم و می‌بایست بهای این عادت غلطم را می‌پرداختم. منتها عذاب می‌کشیدم که توان تغییر رفتار اشتباهم را نداشتم، اعتراف به جد جان آدم را می‌کاهد.

نه، نیما! نوبت دکتر عصر امروز...

نیما آدم عجولی بود؛ صبر برای این مرد بیست و هشت ساله معنا نمی‌داد و بی‌طاقتی، همواره در نگاه متلاطم عصبی‌اش هویدا بود. آن حین نیز با در دهان گذاشتن قاشقی از خورشید در حال جوشیدن، سخنم را برید.

-استرس بیخودی؟ فقط یه چکاپ هست عزیزدلم.

لبانم را طوری روی یکدیگر فشردم که به سفیدی زدند و بند انگشتانم، لبه‌ی میز چوبی را از پی حرص به بازی گرفتند.

احساس خستگی ناشی از تحمل وزنه‌ای سنگین داشتم و بی‌صبری نیما، بر میزان عصبی بودنم می‌افزود.

درمانده، در عمق عسلی‌هایش خیره شدم و مادام رد و بدل کردن نگاهم بین ابروان کمانی‌اش، وا رفتم.

نه نیما! مادرت یک ساعت دیگه قراره بیاد خونه‌مون و تا شب پیشمون بمونه.

نیما، نگاه مبهوتش را از ظرف نهار به سوی من سوق داد. گیج بود و مشخصاً، هنوز به عمق فاجعه و دلیل همیشگی‌اش، پی نبرده بود.

-مادرم؟ برای چی؟ بهش گفتم نوبت دکتر داری و خواسته بیاد بچه‌ها رو نگره داره تا من دست تنها نباشم؟

در نگاهش شک را می‌دیدم. واقعاً نیما گاهی آنقدر ابله به نظر می‌آمد که جانم را در می‌آورد تا منظور غیر مستقیمم را درک کند! خودش هم می‌دانست آنقدر با همه تعارف دارم که اگر مادرش، خودش را می‌کشت هم نمی‌گذاشتم زحمت بچه‌ها به گردنش بیفتد. باز هم فکرها دارد برای خودش این مرد!

مشتم را آرام روی میز کوبیدم و ابرو درهم کشیدم. نیما حال روحی‌ام را بدتر کرده بود.

-نیما، آخر روانی می‌شم ها! اصلاً به مادرت نگفتم نوبت دارم. تلفن کرد و بعد از صحبت راجع به اینکه تنها موندن توی خونه آزارش میده، گفت می‌خواد حوالی سه و نیم بیاد تا با بودن پیش بچه‌ها دلش باز بشه. من هم روم نشد بگم نوبت دکتر دارم؛ دلم به حالش سوخت.

اینبار نیما، پی به بی‌عرضگی همیشگی‌ام برد و عصبی، چشم غره رفت. حال و هوای خوبش که با دیدن غذای مورد علاقه‌اش به جانش رخنه کرده بود، ناگاه پر کشید و از او نیمای بدخلق اخم کرده برجای گذاشت. حتی آن قورمه سبزی هم به نوعی باج دهی محسوب میشد تا لااقل در ازای تنها ماندن چند ساعته نیما با بچه‌ها، لطفش را به نحوی جبران کرده باشم. اما قرار رفتنی در کار نبود. بماند که حرف از خرید دم غروب نسترن هم به میان نیاوردم و خدا به دادم برسد.

نیما، تکیه به کابینت زد و شقیقه‌هایش را فشرد. لحنش مثل مواقع دلخور شدنش، سرد و صدایش خفه بود.

-باز توی این رودربایستی لعنتی موندی که کل برنامه ریزیت رو فقط برای مادرم به هم زدی؟ یک ماه منتظر موندی تا بتونی نوبت بگیری، پول ویزیت رو هم پیش پرداخت کردی، حالا به خاطر پیشنهاد مادر من کل زحمتت رو به باد می‌دی؟ المیرا! یه رد درخواست ساده ست. انقدر این پا و اون پا کردن نداره که خودت رو بندازی توی هچل. بهش می‌گفتی فردا بیاد؛ قرار نبود سرت رو بذاره روی سینهات به خاطر یه نه گفتن محترمانه.

الان مرخصی‌ای که من به خاطر نگه داشتن بچه‌ها گرفتم رو می‌خوای چیکار کنی؟ یا قولی که به بچه‌ها دادی از عصر تا آخر شب با جمع خونوادگی خودمون خوش باشیم و باهم کیک بپزیم؟ با این تعارف‌های الکی می‌خوای به کجا برسی؟
گر گرفتم و از شرم، گونه‌هایم داغ شدند. از توبیخ شدن نزد شوهرم متنفر بودم و از قضا، خجل بودن ناخواستم که توان غالب شدن بر رویش را در خود نمی‌دیدم، بانی مشاجرهِی هر روزمان بود.

نیما نمی‌فهمید چه ساعات برای مهار کردن این عادت غلطم صرف کردم و خودم تا چه اندازه به علت این بی‌دست و پایی عذاب کشیدم، اما گویی دست من نبود! چیره شدن بر این ضعف نفشانی سخت‌تر از آنچه بود که از بیرون دیده می‌شد.
بارها سعی کردم برای نیما توضیح دهم تحت اراده‌ی من نیست؛ نمی‌توانم نه بیاورم. از آنکه کسی را برنجانم هراس داشتم و ساعت‌ها ذهنم به رد یک درخواست کوچک، مشغول می‌ماند که عاصی‌ام می‌کرد و از سوی دگر، تصور می‌کردم با پذیرش خواسته‌ی اشخاص، پیوند محبت سنگینی بین خودم و شخص ایجاد کنم و بانی عزیزتر شدنم در نگاه سایرین می‌شوم، اما نیما درد دلم را نمی‌فهمید.

مغموم، بغضم را فرو خوردم و حین بازی با انگشتانم، زمزمه کردم.

-نمی‌فهمی نیما.

با کوبیدن درب ظرف محتوی قورمه سبزی، حرص و خواهشش را به سکوت، نشان داد. حق داشت، اما از درد وجود من هم چیزی نمی‌دانست، این ضعف درونی، بیش از همه خودم را می‌آزرد و من، متاسفانه راه‌گیزی نداشتم.

نیما، حین فشردن انگشت‌هایم برهم و چرخاندن حرصی گون چشمش در حدقه، با بی‌رحمی سردی نگاهش را نثارم کرد و نشانم داد از رفتارهایم به ستوه آمده. در لحن صدایش منتهی را می‌دیدم که در سرم زنگ می‌زد و گویی می‌خواست یادآوری کند همیشه اوست که مرا از مخمسه‌ی بی‌دست و پا بودنم، می‌رهاند و من، تنها سرباری بیش نیستم که برنامه ریزی‌های منظمش را برهم می‌ریزم.

-باشه الی؛ آبیّه که ریختی و هیچ بن بشری نمی‌تونه جمعش کنه. نوبت دکتترت که کنسله، بذار مامان بیاد من خودم دم غروب به یه بهونه‌ای برش می‌گردونم خونه که حداقل به قرار دورهمی خونوادگی شبمون برسیم. تو الان زودتر میز نهار رو بچین و مواد کیک رو آماده کن تا مامان نرسیده.

اندوه، سراسر وجودم را غرق کرد. حالت لرزش بدی داشتم و احوال متناقض لعنتی‌ام برای خودم نیز قابل درک نبودند. حرف نیما یادآوری کرده بود که قرار نسترن هم خطای دیگر من است و نیما، بی‌اطلاع از آن. احساس می‌کردم سلول به سلول بدنم خستگی را فریاد می‌زند و تنفر محسوسی از ذات اصلاح نشدنی‌ام داشتم.

با روی گرداندن نیما برای بیرون آوردن دیس برنج از کابینت بالای سرش، مغموم و ماتم و زده، بدن رنجورم را به تکیه‌گاه صندلی فشردم و باعجز، صدایش زدم.

-نیما!

کلافه سری تکاند و دستش را به کمرش زد. اخمی کرد و سرد، پاسخم را بدون حتی یک نیم نگاه داد.

-چیّه؟

نیما، عاشقانه دوستم داشت و از جانش برایم مایه می‌گذاشت. حقیقتاً هم بارها این ضعف نفسم را نادیده گرفته بود و با اخلاق اعصاب خرد کنم، کنار می‌آمد، اما امان از گاهی که دلخور و عصبی میشد. آنقدر عاشقش بودم که عصبی بودن و سردی بیانش، حالم را منقلب می‌کرد و بغض را، مهمان حنجره‌ام.

آرنجم را روی میز، تکیه‌گاه عضلات خسته‌ام کردم و چون کودکی خطاکار، لب زدم.

-دورهمی امشب کنسله.

نیما، با شنیدن لغاتی که از دهانم در آمدند، چنان تکان بدی خورد که کم‌نماند لیوان شیشه‌ای درون دستش روی سرامیک رها شود. اما تعادلش را حفظ کرد و به گونه‌ای خشونت بار سویم چرخید که آب دهانم به گلویم پرید و در پس نگاه عصبی‌اش، خستگی از بی‌عرضگی‌هایم را دیدم.

-این دیگه چرا المیرا؟ باز چه گندی زدی؟ باز کجا بچه بازی در آوردی و نتونستی جلوی مهربونی بیخودت رو بگیری آخه؟ صدایم لرزید و گونه‌هایم داغ شدند. همسرم توبیخم می‌کرد و چون کودک، ملامتم. زهر نیش و کنایه‌هایم مطلقاً حق من و ازای احمقانه‌هایم بود، اما دیوانه‌ام می‌کرد.

-نی... نیما! نسترن دیشب ازم خواست امروز عصر برای خرید همراهش برم و نظر بدم.

با بی‌حوصلگی از ناتوانی و دل‌نازک بودنم، موهایم را دور انگشتش پیچاند و حرفم را برید.

-از دیشب تا حالا، الان میگی؟

-نتونستم به تو و بچه‌ها بگم؛ طاقت عصبی شدن تو و گریه‌های پارمین رو نداشتم.

گویی حرفم جاننش را آتش زده باشد، با دست به دیوار کوبید و تقریباً غرید.

-؟! نه بابا ببین المیرا، تو نمی‌تونی هر آدمی رو از خودت راضی نگه داری؛ زندگی اینطور نمیشه! باید بعضی‌ها رو برای رضایت

بعضی‌های دیگه بذاری کنار و احساس نمی‌کنی اتفاقاً تو، من و بچه‌هامون رو گذاشتی توی اولویت آخر؟ کسانی که بهت

نزدیک‌تر و عزیزتر هستن و بیشتر بهت علاقه دارن رو به خاطر یه مشت غریبه و اقوام درجه دومت پس می‌زنی.

قبول نداری برای زندگی مون هیچ ارزشی قائل نیستی؟ سه هفته ست که به دلیل بی‌دلیل بچه‌هات رو از یه دوره‌می کوچولو

محروم می‌کنی؛ این انصافه خانم به ظاهر مهربون؟

بیانش چون خار تیزی، به قلبم فرو رفت و جانم را لرزاند. اما کاش خاری میشد بر چشمم و آگاهم می‌کرد چه اشتباه، عزیزانم

را فدای رضایت مشتت غریبه می‌کنم، از نیما رنجیدم و بغض خفه‌کننده‌ی گلویم سنگین‌تر شد، اما می‌دانستم حق دارم.

منتها عاشقش بودم و لحن تند زنده‌اش، قلبم را می‌فشرد. با یک تصمیم بیخود، محبتش را از خودم دریغ کردم.

لرزان نامش را خواندم؛ در پس لحنم محبت از دست رفته‌ی نگاهش را گدایی می‌کردم.

-نیما!

به سردی از من روی گرداند و حین بیرون رفتنش از آشپزخانه، با جدیت لب زد.

-لطفاً چیزی نگو؛ فقط میز رو بچین تا من بچه‌ها رو بیارم!

و درون راهروی کنار ورودی آشپزخانه پیچید؛ سراغ بچه‌ها رفت و مرا با بغض شکسته‌ان تنها گذاشت که به احوال آشوب

خود، بگریم. اما آن گریه کجا و حال نزار بعدترش کجا؟!*

حینی که فرزند و ماهرانه بادمجان‌ها را پوست می‌کندم، تلفن را زیر گوشم جا به جا کردم که صدای کتایون، واضح‌تر به گوشم

برسد. هر چقدر در درس و تحصیل کند بودم، استعداد غیرقابل انکاری در کدبانوی خانه بودن داشتم.

پشت میز درون آشپزخانه نشسته بودم و بادمجان‌هایی را که نیما خریده بود، نگینی شکل ریز می‌کردم. در آن مادام نیز با

کتایون درگیر صحبت بودم؛ کتی، دخترخاله‌ی بیست و هفت ساله‌ی من بود که برعکس من، به جای ازدواج در سنین پایین،

روانشناسی خوانده بود و در ترکیه، جایگاه خوبی داشت. همچنان مجرد و بی‌قید و بند.

-خوب الی، شوهرت هم حق داره. قبول کن عاصی شده بس خودت و نزدیکانت رو به خاطر اولویتهای بقیه، توی تنگنا گذاشتی.

به پارمین که کنار پوریا، کف هال دراز کشیده بود و نقاشی می کشید، اشاره کردم ظرف پلاستیکی ای از درون کابینت به من بدهد تا بادمجان های خرد شده را جا به جا کنم. گلویم را نیز صاف کردم و خسته از یادآوری نزاع دیروز ظهرم با نیما، پاسخ کتی را دادم.

-آره کتی، درست میگی. ولی می دونی، دست خودم نیست. در توانم نیست درخواست اطرافیانم رو رد کنم؛ اگه قبول نکنم و به بهونه ای از زیر کار شونه خالی کنم، تا چند روز چنان ذهنم درگیر عذاب وجدان میشه که دیوونه ام می کنه. بحث همیشگی با نیما رو فاکترو بگیرم، حس می کنم با این کار، محبت بین خودم و شخص درخواست کننده رو مستحکم تر می کنم که خیلی برام خوشاینده بینم همه از من راضی هستن.

کتایون مکشی کرد و من، حین ریز کردن سبزی ها جعفری تازه، سوی پوریایی چشم غره رفتم که می خواست موهای خواهر دوقلویش را بکشد و تصور می کرد من از بالای اوپن، نگاهش نمی کنم.

-می دونی المیرا، از جانب روانشناسی، علت این ضعف نفسانیت در نه آوردن، برام واضحه. امیدوارم از من خرده به دل نگیری ولی مشخصاً این حالت از درون کودکی منشأ می گیره و به دنبال سرخوردگی های اون موقع، درونت ریشه دوونده. خوب یادمه چقدر خاله و شوهرخاله بین تو و دوتا برادرهات، فرق می گذاشتن.

شاید هم مقصر نبودن، اما افکار و عقاید کاملاً غلطی که در رابطه با تفاوت جنسیتی دختر و پسر داشتن، باعث میشد تو رو نادیده بگیرن. مدام طعنه شنیدی و این مورد، اعتماد به نفست رو از همون کودکی، درونت از بین برد و اینکه هرگر مورد قبول نزدیکان پسر دوستت نبود، خاطره ای بدی برات شد.

از این رو، ناخواسته ضعف در رد هرچند احترام آمیز خواسته های دیگران داری. چرا که از طرد شدن وحشت داری و از طرف دیگه، می خوای با مورد رضایت همه بودن، اون مقبولیتی رو که در دوران کودکی ازش محروم بودی، حالا ببینی. یعنی تنها دلیلی که ناخودآگاهت نمی ذاره نه بیاری، به این علت هست که برخلاف تبعیض جنسیتی دوران کودکی، اینبار رضایت همه رو جلب خودت کنی. متوجه توضیحاتم هستی، الی؟

توضیحات و بیان صریح کتایون، وجودم را تکاند و مرا بر جایم پشت میز، خشکاند. در حقیقت، کتی راستیتی را مستقیماً به زبان آورده بود که من هشت سال تمام دورش می زدم و می پیچاندمش. راست می گفت؛ از زمانی که یادم می آمد، مورد توجه والدینم نبودم.

علی‌رغم آنکه کوچکترین فرزند خانواده بودم، والدینم خصوصاً مادر سنگدل‌م، با آن عقاید کهنه‌شان، مرا ننگ پیشانی خود می‌دانستند و بارها، هرجایی گفتند من به ناخواست متولد شدم. سرکوفت‌هایی که می‌خوردم، واقعاً مرا خجول بار آورده بود و یادم نمی‌رود چه تلاش‌ها برای جلب توجه مادر بی‌حوصله‌ام کردم، اما با وجود امیر و عرشیا، جایی برای توجه به من باقی نمی‌ماند.

این‌ها برایم روشن بودند، اگرچه ترجیح می‌دادم تمامشان را خاطرات سیاه سال‌های پیش از ازدوایم با نیما بدانم، اما حتی سر سوزنی گمان نمی‌بردم یک سهل‌انگاری عقیدتی بچه‌گانه در دوران کودکی‌ام، چنین نتیجه‌ی فضاحت باری داشته باشد. صدا زدن‌ها مداوم کتی، مرا به وهله‌ی حال باز آوردم.

-هی‌الی، چیشدی؟ پشت خطی؟

خرد کردن سبزی‌ها را از سر گرفتم و حین سامان دادن به افکار پراکنده‌ام، کودکان لجبازم را از نظر گذراندم که بر سر لگوی قرمز رنگ، مشاجره می‌کردند. اغلب می‌گذاشتم خودشان کنار بیایند، مگر دعوایی جدی راه بیفتد. نمی‌خواستم آن دو چون مادرشان، بی‌دست و پا بار بیایند.

-آره کتی، شرمنده. حواسم چند لحظه پرت شد!

صدای نفس عمیقش را به دنبال جیر جیر تکیه گاه صندلی اداری، شنیدم. می‌توانستم تصور کنم زیر باد مستقیم کولر، پشت میز کارش نشسته و از پنجره‌ی تمام قد اتاقش در طبقه‌ی بیست و سوم، نظاره‌گر منظره‌ی زیبای استانبول، زیر پاهایش شده. باور نمی‌کردم تنها یک تفکر عقیدتی متفاوت از دو خواهر، دو سرنوشت متفاوت برای فرزندان‌شان رقم زده باشد.

من و کتی، سطح درسی یکسان و متوسطی داشتیم، ولی مادر من معتقد بود دختر مهمان چند ساله‌ای ست که عاقبت باید به خانه‌ی بخت برود و درس به کارش نمی‌آید! اما خاله، برای کتابیون از جانش مایه گذاشت و هزینه‌ی تحصیلش را حتی در دانشگاه غیردولتی، متقبل شد. حال من کجا بودم و او کجا؟! همسر و فرزندانم را عاشقانه دوست داشتیم، اما جایگاه کتی چیز دیگری بود.

-دیوونه، فکر کردم بچه‌ها چیزیشون شد که یک دفعه سکوت کردی.

خنده‌ی خشکی کردم. ذهنم همچنان درگیر اظهارات کتی بود.

-نه بابا!

-خب، عشق‌های خاله چیکار می‌کنن؟ چقدر دلم برایشون تنگ شده! آخرین بار یک سال پیش بود که ایران اومده بودم.

سبزی‌ها را در پلاستیک ریختم و مادام نگاه داشتن تلفن زیر گوشم با کمک شانهم، در کشوی فریزر جا به جایش کردم.

-هستن؛ شیطونی می‌کنن، دیگه بزرگ شدن و دوقلو هم هستن، یکمی اذیت می‌شم.

-حق داری؛ ولی مثل بچگی‌های تو خیلی شیرین! اتفاقاً دلم برای دیدن خودت هم خیلی تنگ شده. قرار بود تابستون، یه

سر به ما بزنی ها بی‌معرفت! قصد نداری یه سفر مجردی به عنوان استراحت چند روزه برای خودت رزرو کنی؟

لبخندی زدم و شیر آب ظرفشویی را باز کردم.

-چرا، ولی جور نشده! باید بچه‌ها رو به یکی بسپارم؛ نیما که سرکاره! کار عقب مونده هم که هیچوقت تمومی نداره.

صدای ضعیف «تیک» باز شدن درب خوردکار، از آن سوی تلفن به گوشم رسید و لحن کتی، متفکرانه شد.

-ببین الی، من آخر ماه، یک هفته‌ی تمام بیکارم تا اینکه دوره‌ی کار بعدیم شروع بشه. نظرت چیه تو هم تا آخر ماه کارهات

رو جمع و جور کنی و یه مسافرت تو پاچه‌ی شوهرت بذاری؟ بیا یه هفته اینجا حال و هوات عوض بشه. یکمی خستگیت در

بره، تا حدودی هم روی اون موضوع نفست کار کنیم.

پیش از آنکه پیشنهادش را هضم کنم، نفسی گرفت و ادامه داد.

-فوقش اگه نشد با نیما و بچه‌ها کنار بیای که سفر مجردی باشه، به شوهرت بگو مرخصی بگیره و خانوادگی بیاید ترکیه.

مکشی کردم. خیلی هم نظر بی‌ربطی نبود و می‌توانست حال و هوایم را عوض کند. چه بسا کمکی هم در جهت چیره شدنم بر

نفس ضعیفم باشد. خانوادگی میشد، جمعاً هوایی عوض می‌کردیم و اگر مجردی، چه بهتر. اینکه یک هفته از زیر بار تمام

مسئولیت‌های خانه و بچه داری شانه خالی کنم، معنای تجربه‌ی آزادی‌ای بود که در نوجوانی و جوانی نچشیدم.

مادامی که دستم را با حوله خشک می‌کردم و چهره‌ی فرزندان مبهوتم را بر برنامه‌ی تلویزیونی محبوبشان می‌کاویدم، با لحن

گرمی از پیشنهاد کتی استقبال کردم.

-اگه زحمتی برای تو نیست که به نظر من عالیه! بذار نیما برسه خونه، باهاش حرف می‌زنم و در رابطه با نظر نهایی‌مون، توی

تلگرام برات توضیح میدم.

و تایید کتی، با صدای چرخش کلید در قفل همراه شد که خبر از اتمام ساعت کاری نیما می‌داد. سرسری با کتایون

خداحافظی کردم و وقتی پایم را از ورودی آشپزخانه بیرون گذاشتم، نیما درب هال را بسته بود و کتش را روی تکیه‌گاه مبل،

آویزان می‌کرد.

با آنکه از نگاهش، سر و سنگین بودن و دلخوری به بار آمده از روز قبل را می‌خواندم، مهربانانه لبخندی نثارش کردم و سلام

بلندی از میان لبانم، هوا را شکافت. خسته پاسخم را داد و بدن بی‌جانش را روی کاناپه انداخت که صدای دوقلوها بلند شد و

شادمان، سوی پدرشان دویدند.

دلم برایش سوخت و با جمع کردن اسباب بازی‌های پخش شده‌ی پارمین و پوریا، شربتی هم برای نیما حاضر کردم. به سختی بچه‌ها را از سر و کولش جدا و روانه‌ی اتاقشان کردم تا نیما، در سکوت آرامشش را باز یابد. یک نفس، محتویات لیوان را نوشید و مشخصاً شربت، حالش را جا آورد که تشکر گرمی کرد.

کنارش نشستم و به نیم رخ با جذبه‌اش خیره شدم. ازدواج من و نیما، پیشینه‌ی عاشقانه‌ای نداشت و به اجبار والدینمان صورت گرفت. هردو کم سن و چشم و گوش بسته بودیم، اما لااقل با گذشت مدتی، دلبسته‌ی یکدیگر شدیم. سکوت را شکستم و مردد لب زدم.

-نیما، عزیزم!؟

بی حوصله، سری تکان داد. کمی رنجیدم اما پا پس نکشیدم و ادامه دادم؛ می‌بایست رفع دلخوری کنم.

-هنوز دلخوری؟

دستش را روی پلک‌های بسته‌اش نهاد و آمرانه، پاسخ داد.

-نه الی، فقط رفتارهای ساده لوحانه‌ات خسته‌ام کردن.

-می‌دونم نیما، ولی بهت قول میدم از امروز همه‌ی توانم رو برای تغییر نفسم بذارم.

و امیدوارانه نگاهش کردم، اما حالت چهره‌ی او تغییری نکرده بود و مشخصاً، این حرفم را همچون دفعات پیشین، وعده‌ای پوچ می‌دانست. بازی با انگشتانم را شروع کردم و صدایم کمی تحلیل رفت.

-با کتی صحبت کردم نیما؛ برام توضیح داد این ناتوانی من در نه آوردن به این علت هست که تمایل دارم مرکز توجه و

رضایت باشم. همه‌ی این‌ها ریشه در کودکیم داره که خانواده‌ی پسر دوست من، تمام توجهشون رو نثار امیر و عرشیا

می‌کردن و برای من، جز طعنه زدن نداشتن.

از گوشه‌ی چشمم، نگاهی به صورتش انداختم. مشخصاً مشتاق شده بود که به سوی جلو، خودش را متمایل کرده بود.

-خب؟

-کتایون بهم گفته کمکم می‌کنه این ضعف رو از وجودم حذف کنم. بهم فرصت بده نیما!

پافشاری و استقامتم را که برای شروعی تازه دید، لبخند کم‌رنگی زد و موهای خوش حالتش را عقب راند.

-می‌دونم که موفق میشی عزیزم.

مورد پذیرش و مقبولیت همسر بودن، احساس شعف خوبی را درون شریان‌هایم به گردش در آورد. لبخند پهنی زدم و با نزدیک‌تر کردنم به شانه‌ی ستبرش، حالت لوسی به خود گرفتم و بحث را سوی پیشنهاد کتایون سوق دادم. البته این رو هم باید اضافه کنم که کتی پیشنهاد یک مسافرت هم داده. در واقع، ظاهراً آخر هفته‌ی آخر این ماه رو بیکاره تا دوره‌ی بعدی کارش شروع بشه. بهم پیشنهاد داد تا آخر ماه به کارهام سامون بدم و برای یه مسافرت یک هفته‌ای، برم ترکیه پیشش.

نیمه، انگشتان مردانه‌اش را میان تار موهای پریشانم گرداند و موشکافانه زمزمه کرد.
-تو، تنها؟

شانه‌ای بالا انداختم.

-اگه تو بتونی مرخصی بگیری، خونوادگی می‌ریم و اگه نه، بچه‌ها رو به یکی بسپارم و تو و بچه‌ها همینجا بمونید، من برم. و با مکت کوتاهی اضافه کردم.

-هرچند اگه به کل مخالفی، می‌تونیم بیخیال این مسافرتی بشیم که شیش ماه به تعویق انداختیش. خنده‌ی آرامی روانه‌ی طعنه‌ی حرفم کرد که ابروهایم را بالا انداختم.

-چیه؟ خنده دار بود؟!

موبایلش را در دستش چرخاند و خنده‌اش را به لبخند ملایمی بدل کرد.

-نه، لحن دلخورت باعث خنده‌ام شد. اما هر طور هم حساب کنی، درخواست یه مرخصی یک هفته‌ای دیگه باعث اخراجم میشه، همین ماه پیش یک هفته مرخصی گرفتم تا کنار پوریا توی بیمارستان شیراز بمونیم.

راست می‌گفت. ماه پیش، پوریا به سیاه سرفه‌ی بدی مبتلا شده بود که برای چند هفته ما را از زندگی روتینمان دور و وارد برهه‌ی زمانی هراس کرد.

-آره، حق با تو هستش، پس نظرت اینه بیخیالش بشم؟

نیمه، همگام با باز کردن دکمه‌های پیراهنش، در رد پرسشم سری تکان داد.

-تو نه؛ ولی مسافرت خونوادگی ممکن نیست. به نظرم با ندا هماهنگ کن که بچه‌ها رو توی این یک هفته، اون نگه داره.

مطمئنم با کمال میل قبول می‌کنه. من هم که تا ظهر سرکارم، بعد از کار می‌رم خونه‌ی ندا و شوهرش و یک هفته‌ی

مسافرت مجردی تو رو اینطور می‌گذرونیم.

تقریباً مطمئن بودم مثل شش سال گذشته باز هم نیما، این مسافرت را به تعویق می‌اندازد؛ همین اطمینانم بانی شد که پاسخش مرا متحیر سازد. اما ظاهراً اینبار، نیما دلیل محکمی برای تحمل یک هفته نبودنم و پذیرش زندگی مشترک با خواهر و شوهر خواهرش داشت؛ امید به رهایی از خجول بودن من که نظم زندگی مشترکمان را برهم ریخته بود. شاید هم میشد بر آن غالب شوم؛ کسی چه می‌دانست؟

مقابل ورودی فرودگاه، برای بار آخر نگاهی عاشقانه با نیما رد و بدل کردم و از ندا و شوهرش که زحمت کشیده و برای بدرقه‌ام آمده بودند، تشکر کردم. ندا و همسرش بچه دار نمی‌شدند و این مورد، بانی علاقه‌ی شدید آن دو به دوقلوهای من و نیما بود؛ چرا که تنها نوه‌های آن خانواده محسوب می‌شدند و نسترن هم علی‌رغم بزرگترین فرزند خانواده بودن، رغبتی برای ازدواج نشان نمی‌داد.

موهای پارمین را به شکل خرگوشی جمع کردم و از هر دو فرزندم قول گرفتم تا زمان بازگشتم، عمه‌شان را اذیت نکنند و اگر خواهر و برادر خوبی باشند، برای هر دویشان اسباب بازی بیاورم. اما، چه کس فکرش را می‌کرد آن خداحافظی، به امید دیداری برای چند سال بعد باشد؟

بار دیگر به نیما نگاه انداختم. احساس غریبانه‌ای داشتم که گویی می‌گفت این نگاه، به زودی از من دریغ خواهد شد؛ اما شور و هیجان سفر مجردی در ترکیه، بدون نگرانی‌های یک زن و مادر خانه دار، مانع توجهم به حالات دلشوره ماندنم میشد. سرانجام، دسته‌ی چمدانم را در دست گرفتم و با روانه‌ی آخرین خداحافظی دست جمع‌ی ام، وارد سالن فرودگاه شدم و دیدم نیما و سایرین، کم‌کم فاصله گرفتند که روانه‌ی خودروهایشان بشوند.

زود رسیده بودم و زمان زیادی به باز شدن کانتینر پروازم مانده بود. پس روی صندلی جای گرفتم و خودم را با شمارش دانه‌های برجسته‌ی روی چمدانم سرگرم کردم. هر از گاهی هم به برنامه ریزی‌هایم برای مدت اقامتم در ترکیه می‌اندیشیدم و چه خوش خیال بودم! هیجان زیادی از این سفر مرا در بر گرفته بود که نمی‌گذاشت حتی ثانیه‌ای به آن نیندیشم. طی بیست و شش سال زندگی‌ام جز دو استان آن طرف‌تر از محل زندگی‌ام نرفته بودم و این سفر، حقیقتاً تجربه‌ی جدیدی محسوب میشد.

دقایقی بعد، اطرافم با رسیدن مسافران جدید که اکثرشان به پرواز من تعلق داشتند، شلوغ‌تر شد. عموماً خانوادگی یا دسته جمعی سفر می‌کردند و تنها تعداد کمی چون من، تنها بودند. برخی که پی سفر کاری آمده بودند، بی‌حوصله از تاخیر در پرواز و آن‌ها که چون من پی تفریح بودند، مشغول پیش‌بینی و برنامه ریزی. دیدن ذوق بچه‌های دوازده-سیزده ساله که مدام از کشور مقصد سوال می‌پرسیدند، احوال خوشایندم را بهتر از پیش می‌کرد.

چندی بعد، بالاخره کانتر پروازمان باز شد و صدای زنی که اعلام کرد، از بلندگو در گوش‌هایم پیچید. اینبار، کمی استرس از ترک وطنم و مسافرت درون کابینی عظیم بین توده‌ی ابرها، به جانم رخنه کرد.

سر و وضعم را مرتب کردم و با گرفتن دسته‌ی چمدان متوسطم، راه افتادم؛ اما تا خودم را به کانتر برسانم، صف طولی از مسافران مقابلش شکل گرفت. انتهای صف ایستادم و با انگشتانم مشغول بازی شدم. تلاش می‌کردم با ننگه داشتن شمع دقایق پیشینم، استرس اندکم را از خودم دور کنم. شش سال انتظار این سفر را کشیدم و قطعاً به موقعیت خوبی رسیده بودم که این اتفاق، نهایتاً نصیبم شد.

دسته‌ی چمدان یاسی رنگم را بالا و پایین می‌کردم که دختر جوانی کنارم ایستاد. متعجب شدم که چرا به جای ایستادن در انتهای صف و به پشت چهار نفر پیش از من، کنارم آمده. ظاهر آشفته‌ای داشت و موهای بلوند کوتاهش، توی صورتش پخش شده بودند. مانتوی سرخ بهاره و بلندی به تن داشت و خستگی از نگاهش می‌بارید. یک تنه، دو چمدان و سه ساک نسبتاً بزرگ را حمل می‌کرد و مشخصاً درمانده بود.

خجالت زده نگاهم کرد و دستش را تکان داد.

-! ببخشید خانم، می‌تونم خواهشی ازتون داشته باشم؟

مبهوت سر تا پایش را ورنه‌انداز کردم و لب زدم.

-البته، خواهش می‌کنم!

-راستش من دانشجو هستم و توی ترکیه تحصیل می‌کنم. برای مدت کوتاهی در استراحت بین ترم‌ها به ایران برگشتم تا خونواده‌ام رو ببینم و به دوست‌هام هم قول داده بودم مقداری خرت و پرت و وسیله برایشون ببرم. امکانش هست همین کوچیک‌ترین ساک من رو شما تحویل بدید تا بارهای من مشمول اضافه بار و جریمه نشن؟ توی فرودگاه استانبول که بشینیم، ازتون پشش می‌گیرم.

مردد به مردمک‌های نگاه عسلی دختر، خیره ماندم. حقیقتاً وظیفه‌ی من نبود بپذیرم و ساک یک غریبه‌ی عجیب را، از جانب خودم تحویل دهم، اما دختر ظاهر معصومی داشت و ضعف نفسانی من هم که نه آوردن نمی‌دانست.

به خود نهیب زدم. قرار بود سعی خودم را جهت تقویت نفسم انجام دهم و رد خواسته‌ی آن دختر می‌توانست نخستین گام موفقیت‌آمیز باشد. بنابراین، لب گشودم که مودبانه خواسته‌ی دختر را رد کنم، اما جز هوا هیچ حرفی از دهانم بیرون نیامد و تا به خود بیایم، از حنجره‌ام صدایی بیرون آمد که گویی گفت:

-!... البته، مشکلی نیست.

هین خفهای گفتم و نفسم در سینه ماند. لعنتی! اینبار هم آن کسر توجه کودکی ام، به طور ناخودآگاه، غالب بر تلاش هایم شده بود و دختر، با شغف دور از انتظاری، ساک کوچک صورتی رنگ را میان انگشتان عرق کرده ام گذاشت. تند و عجله ای، با نگاه ذوق زده ای از من تشکر کرد و عجولانه، به انتهای صف رفت.

حال درونی ام منقلب شده بود و از این بی دست و پایی، به غایت تنفر رسیده بودم. تمام حال خوبم از امید به خوشایندی سفرم، کم کم به خستگی بدل می شد و حوصله ام به سر می آمد. به سختی تلاش می کردم خودم را به کمک کتی در ترکیه امیدوار کنم و دلم را خوش به این که حداقل، دختر غریبه را خوشنود کرده ام. یک کمک کوچک بود دیگر! البته، چه کس فکرم را می کرد چنین لطف کوچکی، به یک فاجعه بدل شود؟

آنقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم چطور صف تمام شد و من، ساک آن دختر و چمدان خودم را تحویل دادم. آرام روانه ای پله های سفید هواپیمای غول پیکر شدم و در آن وهله، استرس شروع پرواز به جانم افتاد. حقیقتاً در آن لحظه احتیاجم را به گرمای حضور شخصی چون نیما که بخندد و نگرانی هایم را به سخره بگیرد، اما فکرم را منحرف کند، احساس می کردم. پا درون هواپیما گذاشتم و با کمک گرفتن از مهماندارها، جایم را پیدا کردم. کمی عصبی بودم و پایم، زمین را ضرب گرفته بود. قطرات درشت عرق، روی ستون فقراتم جاری بودند. دستانم، شقیقه هایم را می فشردند. اما قطعاً، وقتی به ترکیه می رسیدم و با کمک کتی اسکان می گرفتم، این اضطراب به طور کلی از ذهنم دور می شد. دلخوشی بدی نبود.

در طول سه ساعت پرواز، فکرم حتی به سوی کوچک ترین جزئیات زندگی دوران کودکی ام سوق گرفت، اما به خود که آدم، هواپیما فرود آمده بود و من هم خارج شده، در حال تحویل گرفتن چمدانم و همان ساک کنایه بودم که ای کاش، همانجا رهایش می کردم!

گمان می بردم کافی ست ساک را به صاحبش باز پس دهم تا خیالم آسوده شود. می توانستم این خاطره ای بد را که باعث می شد احساس ضعیف بودن بکنم، پس بزنم و پی شروعی نو بروم.

دسته ای چمدان را در مشت گرفتم و بند ساک را روی شانهم انداختم. چشم چرخاندم تا آن دختر شیک پوش را پیدا کنم، اما در آن شلوغی که مسافران به سوی خروجی می رفتند، چیزی محسوس نبود. از پشت شیشه ای اتاق انتظار، کتابیون را دیدم که برایم دست تکان می داد. در جوابش لبخند زدم و اشاره کردم زود خواهم آمد. سپس خودم را از شلوغی جدا کردم و موشکافانه اطراف را کاویدم.

در بین این چشم چرخاندن‌هایم، احساس سنگینی چیزی روی بازویم، رعشه به جانم افکند و صدای خشک یک زن، با زبان ترکی گوشم را پر کرد. متعجب به عقب برگشتم و خیره ماندم بر زن سی و خورده‌ای ساله‌ای که یونیفورم رسمی پلیس را بر تن داشت و یک زن و مرد جوان‌تر، با همان استایل رسمی، پشتش ایستاده بودند. به نظرم آمد زن، همان جمله‌ی پیشین را، به همان زبان ترکی بیان کرد و هنگامی که واکنشی از من ندید، به زبان دیگری حرفی زد. گویی انگلیسی بود اما من نه ترکی می‌دانستم و نه انگلیسی!

سنگینی نگاه مبهوتم را روی زن نگاه داشتم که بی‌حوصله، به چمدان و ساک در دستم اشاره کرد و ادای گشتن در آورد. گویی می‌خواست لوازم را بگردد و این، برای رخنه کردن ترس به وجودم، کافی بود. تنها وسایل من می‌بایست مورد تجسس قرار بگیرند؟

آب دهانم را فرو بردم، کف دستان عرق کرده‌ام را مشت کردم و آرام چمدانم را جلوی‌شان باز گذاشتم. عجولانه، همه چیز مرا کاویدند و تمام نظمی که در چمدانم بود را برهم زدند، اما می‌دانستم جسم خلافی با خود ندارم.

با باز پس داده شدن چمدان آشفته‌ام، نفس آسوده‌ای کشیدم که خیلی دوام نیاورد و وقتی ساک آن دختر را از دستم گرفتند که بگردند، انتظار فاجعه‌ای تا آن حد فجیع را نداشتم. تک زیپ ساک را گشودند و وسایل درونش را زیر و رو کردند که اعم از مقداری خوراکی، تعدادی کتاب و یک شکستنی فانتزی بود. چیز مشکوکی به چشم نمی‌خورد، اما درست زیر تمامی این‌ها، پلاستیک بی‌رنگ حاوی بلورهای ریزی قرار داشت که به عمرم هم ندیده بودم. هیچ تصویری از ماهیتش نداشتم تا آنکه نگاه خصومت بار افسر روانه‌ام شد و مقابل تحیر نگاهم، دستش سوی دستبند آویخته به کمرش رفت.

مات ماندم که دستبند را جلو آورد و با خشونت، حرف‌هایی زد که من معنایشان را نمی‌فهمیدم. سراسیمه سعی در عقب رفتن داشتم که به نظر پلیس زن آمد قصد گریختن دارم. اسلحه‌اش را طی یک حرکت سریع بیرون کشید و به سویم نشانه رفت که ناگاه، بغض گلویم شکست و گریان زمزمه کردم.

-این‌ها... برای چیه؟

و باز فریادهای زن به زبان ترکی بودند که در گوش‌هایم می‌پیچیدند.

مغموم و درمانده، بر جایم مانده بودم. احساس غریبی آزار دهنده‌ای داشتم و افسر زن هم، با خشم و احتیاط، همان حین که اسلحه‌اش را سویم نشانه رفته بود، جلو آمد. احساس می‌کردم هر لحظه، گلوله‌ای از درونش خلاص می‌شود و درد کشنده‌ای را که از شلیک اسلحه تنها در سریال‌های جنایی دیده بودم، مهمان جانم می‌کند.

درست در اوج هراسم، حرکت آرام موهای موج دار کتی، از کنار افسر پلیس هویدا شد و گام‌های تندش را دیدم که جلو می‌آمدند. افسر زن، مظنون و شکاک اسلحه‌اش را سوی کتی گرفت و به ترکی، فریادی زد. کتایون، خودش را نباخت و با جدیت، شمرده و آرام به افسر پاسخ داد. نگاه پلیس، رنگ تردید گرفت و اسلحه‌اش را نه کاملاً، اما کمی پایین آورد. سپس با لحن تندش و حالتی از انزجار، تند کلماتی را پشت یکدیگر چید و من، واضحاً لرزش فک کتایون را با اتمام یافتن حرف‌های زن، دیدم. مبهوت و نگران نگاهم کرد و به فارسی لب زد.

-مواد...

دنیا روی سرم آوار شد. برای لحظه‌ای، گمان کردم گوش‌هایم نمی‌شنوند و اصوات، ظاهراً از فواصل دور می‌آیند. چشمانم تار شدند و پاهای سستم، مشتاقانه مرا روی سرامیک‌های سرد فرودگاه رها کردند که تیزی فلز دستبند، بر من دستم نشست و رعشه به جانم انداخت؛ آدمی متشنج!

بغض گلوگیری که خودش را به حنجره‌ام آویخته بود، در آن یک هفته‌ی گذشته حتی دقیقه‌ای هم رهایم نکرده بود و گویا تاب آزاد شدن هم نداشت. بعد از آن ضجه‌هایی که زدم و اشک‌هایی که ریختم تا بگویم موها برای من نیستند، اما کسی نشنید، دگر تاب گریستن هم نداشتیم! گمان می‌کردند پی نخود سیاه فرستادمشان، اما آن دختر لعنتی انگار آب شده بود، حتی شخصی با مشخصات او، چه در پرواز من، در سایر پروازهای آن روز هم نبوده!

خدا می‌داند یک هفته بازداشت و دادگاه و محاکمه، جانم را ستاند. من، آن دختری که بسته‌ی همسرم بودم و تکیه بر او می‌زدم، در دیاری غریب ناچار به ایستادن بر روی پاهای خودم و دست و پنجه نرم کردن با جرمی بودم که روی پیشانی‌ام، به ناحق مهر شده بود. درونم، درست به مانند سلول تاریکی می‌مانست که یک چهاردیواری نمود بیشتر نبود و انزوا، روی دیوارهایش فریاد می‌کشید.

وجود من نیز چون همان سلول، بندی بود که آرزو و حسرت باری دیگر خیره شدن در نگاه همسرم را به اسارت برده بود. سیاهی تلخ حقیقت، از سر و رویش بالا می‌رفت و من، دلم تنگ بود برای تمام خوشی‌های حتی اندکی که با کودکانم داشتم، اما بر سر یک بی‌فکری بی‌جانه از دست رفتند.

صدای چرخیدن کلید که در قفل درب سلول آمد، تنم لرزید و سرم، سوی عقب چرخید. ماموری بود قد بلند و چهارشانه با نگاه نافذ هراس‌انگیزی که روح را از تن آدم جدا می‌کرد. نگاهش که سوی غذای دست‌نخورده‌ام سوق گرفت، اخمی کرد و زیر لب، به انگار ناسزا داد؛ اما من ترکی نمی‌دانستم.

اشاره کرد برخیزم. پاهای سستم، تاب یاری نداشتند و با گرفتن خطوط دیوار، آرام سر پا شدم. همان شی سرد لعنتی، همان دستبند را به دستانم آویخت که خفگی، به جان میج دستم افتاد و گزگز طاقت فرسایی، به پوستم رخنه کرد. اما افسر نگهبان، مجال نداد و با خشونت، مرا بیرون کشید که تار موهای آشفته‌ی گره خورده‌ام، روی پیشانی‌ام ریختند و بغض خفه کننده‌ی گلویم، از پیش سنگین‌تر به نظر آمد.

یک هفته، هفت روزی که در اندازه‌ی هفت سال از عمرم کاستند، با خشونت دستان این بی‌رحمان به کندی دشنه‌ای که قلب را بشکافت، گذشت و هیچ کس حاضر نشد ثانیه‌ای پای توضیحاتم بنشیند. من بودم و درد حسرتی که پوست و استخوانم را می‌سوزاند و ای کاش گفتن‌هایی که آیم می‌کردند!

نشستن سنگینی دست افسر، کمرم را سست کرد و جسم بی‌جانم را به جلو راند. مویه کنان، به جلو گام برداشتم و همان راه همیشگی را تا اتاق انتهای راهروی کناری، پیمودم؛ اتاقی که کم از سلول تار خودم نداشت و میز مستطیلی فکسنی وسطش، با پنکه و لامپی در سقف که تاب می‌خوردند، از اتاق ملاقات خبر می‌دادند.

با گشودن درب و شل شدن زنجیر حول مچم، نگاه نگران کتایون آن وکیل شیک پوش، مقابلم رقصیدند. افسر تنهایمان گذاشت و من در مردمک‌های بورای، وکیل ترکی اصطلاحاً خبره‌ای که از دوستان کتایون بود خیره شدم. پی‌امیدی گشتم که یک هفته، در سیاهی خط به خط سلولم جست و جویش می‌کردم؛ اما در آن نگاه نافذ آبی جدیدی پیدا بود که شوم بودن، از حوالی‌اش به مشام می‌رسید و فشرده شدن لبانش نیز، نوید دهنده‌ی خوشی نبود.

می‌دانستم در پس استایل رسمی اتو شده‌اش و آن کت و شلوار آبی نفتی، پیشانی چین خورده و بینی خمیده، حکایت ناتوانی‌اش نهفته بود و من برای ثانیه‌ای، آرزو کردم سال‌ها در همان سلول کپک زده بمانم، اما این ناامیدی را نبینم. در حالی که به نظر می‌آمد عضله‌هایم تحت اختیار خودم نیستند، بی‌جان مقابلشان روی صندلی فلزی رها شدم که کشیده شدن پایه‌اش روی کف زمین، صدای ناهنجاری پدید آورد. کتی، فوراً به سویم متمایل شد که حالم را جویا شود، اما بی‌آنکه از بی‌حوصلگی‌ام بکاهم، دل‌نگرانی‌اش را نادیده گرفتم و با صدای دورگه‌ام از زور بغض، لب زدم. مخاطبم آن وکیل به ظاهر حرفه‌ای بود.

-کی آزاد میشم؟

بورای، با نوک انگشتانش، شقیقه‌هایش را فشرده و حین زیر و رو کردن یک مشت برگه‌ی پوچ مقابلش، به شکلی جدی و به زبان فارسی دست و پا شکسته‌ای که می‌دانست، پاسخم را داد. مشخصاً برایش ارزشی نداشت سرنوشتم چه غم‌انگیز دست خوش تغییر و تحول ماتم باری شده بود؛ گویی هر روز این خبر بد را به شخص درمانده‌ای چون من می‌داد.

-متاسفم المیرا! دادگاه بعدی تو احتمالاً چیزی در حدود دو سال و نیم حبس در نظر خواهد گرفت و بیشتر از این همیشه تخفیفی اعمال کرد.

چه ساده گفت؛ دو سال و نیم! این معنا را می‌داد که بنا شده سه روز انتظار حکمی را بکشم که می‌دانم شروع شور بختی‌ام خواهد بود و با فرسنگ‌ها فاصله، زهر حسرت حتی همان گیس کشی‌های دو فرزندم را، همان سردی نگاه همسرم را بخورم که بارها به این عذاب، ترجیحشان می‌دادم. قرار بوده سایه‌ی شوم بی‌مادری در اوج نیاز کودکانم به مادر، بر زندگی‌شان سایه بدواند و چه بسا حتی اگر از این اسارت در قامت پیرزنی که یک شبه، صد سال شکسته تر شد، آزاد شوم، پوریا و پارمینم حتی مرا نشناسند و نیمایم، دختر باعرضه‌تری را جایگزینم کرده باشد. احتمالاً، همین افکار در تمام ساعات حبس طولیم، برای درهم شکستن استقامت دختری بیست و شش ساله کفایت می‌کنند.

«پایان»

1400/02/17

ساعت شش و هجده دقیقه‌ی عصر

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98ia_com

www.98ia3.ir

